

نگاهی به رمان «سکوت بره‌ها»

از دید روانشناسی، «سکوت بره‌ها» تمثیلی از فریاد هراس‌انگیز انسان در عصر حاضر است، فریاد تشویش و بی‌پناهی و انتظار. توماس هریس روانشناسی است که به زیبایی و ظرافت تارهای عنکبوت و نه به سستی آنها، روانکاوی جرم و جنایت و احساس را باهم درآمیخته و پیوند داده است.

کلاریس استرلینگ در مدرسه شبانه‌روزی اف.بی.آی به رختشویخانه پناه می‌برد برای یافتن آرامشی چون بطن مادرش، برای یافتن آن صدای تپش و جریان آبی که جنین در رحم مادر می‌شنود.

جیم گامب (بوفالوبیل) به گونه‌ای دیگر دنبال خصوصیات زنامهٔ مادرش می‌گردد و از پوست تن و موی قربانیانش لباس می‌دوزد تا تنش را بپوشاند و شاید به آرامش برسد.

جک کرافورد، رئیس بخش جنایی اف.بی.آی آرامش را کنار همسر همیشه بیمارش «بلا» جستجو می‌کند.

تمامی شخصیت‌های این داستان به دنبال آرامش و فرار از این جهان سراسیمه و پر جنجال (مطبوعات، رسانه‌ها، پلیس، سیاستمداران، جانپان و دیوانگان) هستند. لکتر مرد دیوانه و زنجیری داستان که شاید از همه عاقل‌تر و اندیشمندتر است، می‌گوید: «این سکوتی موقتی است، زیرا پریشانی و کشتار را پایانی نیست».

ریشه برخی از اسامی و سمبل‌ها در داستان:

بیل بوفالو: شخصیتی برگرفته از سه قاتل زنجیره‌ای است به نام‌های تد باندی، گری ام هیدینگ و اد گین. توماس هریس در دادگاه باندی شرکت کرده بود و نسخه‌ای از کتاب «اژدهای سرخ» را نیز برای او فرستاد.

اما بوفالو بیل واقعی کیست و این نام از کجا نشأت گرفته است؟ بیل بوفالو در واقع یکی از

معروف‌ترین قهرمانان قرن ۱۹ غرب آمریکا بود. در بعضی از فیلم‌های وسترن از او به عنوان یک قهرمان اسطوره‌ای دنیای وسترن نام برده شده است. این شخص با نام واقعی «ویلیام کودی» در اصل فردی بی‌رحم و سفاک بود که بوفالوهای بسیاری را بی‌دلیل و بدون ضرورت می‌کشت و سپس پوست آنها را از بدنشان جدا می‌کرد، به همین دلیل به بیل بوفالو معروف شد. او این عمل سادیستی را با بعضی از سرخ‌پوست‌ها نیز انجام داده بود. در داستان «سکوت بره‌ها» هم بیل بوفالوی قاتل بی‌دلیل انسان‌ها را می‌کشد و پوست شانه و پشت قربانیانش را از بدن جدا کرده و از آنها برای خود لباس می‌دوزد.

پروانه: قاتل داستان، بیل بوفالو که شغل اصلی‌اش خیاطی است، در گلوی قربانیان خود پروانه‌ای سیاه‌رنگ را تعبیه می‌کند که در نقاط گرم قاره آسیا یافت می‌شود.

فصل ۱

بخش علوم رفتاری اف.بی.آی که به قتل‌های زنجیره‌ای می‌پردازد، در طبقه پایین ساختمان آکادمی در کوانتیکو قرار دارد که نیمه‌ای از آن در زیرزمین است. کلاریس استرلینگ بعد از یک قدم زدن طولانی و سریع از خیابان هوگان در میدان تمرین تیراندازی، درحالی که صورتش برافروخته و گلگون شده بود خود را به آنجا رساند. در لابلای موهایش علف گیر کرده بود و روی بادگیرش که نشان آکادمی اف.بی.آی روی آن حک شده بود لکه‌های سبز رنگی که از علف‌ها ایجاد شده بودند دیده می‌شد. این لکه‌ها به خاطر تمرین دستگیر کردن مجرمان و غلتیدن روی زمین پر از علف روی لباسش ایجاد شده بودند.

در دفتر بیرونی کسی نبود، بنابراین با دیدن انعکاس تصویرش روی درب شیشه‌ای کمی خود را مرتب کرد، هرچند که می‌دانست حتی اگر دستی به سر و روی خود هم نکشد، باز هم خوب

و مرتب به نظر می‌رسد. دست‌هایش بوی باروت می‌دادند، اما برای شستن آنها وقت نداشت... جک کرافورد، رئیس بخش همین حالا او را احضار کرده بود.

جک کرافورد در سوئیت دفاتر نامرتب و بهم ریخته کارکنان تنها بود و در پشت میز یکی از همکارانش ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. کلاریس حالا این شانس را پیدا کرده بود که برای اولین بار بعد از یک سال او را ببیند و به خوبی او را ورنده کند. اما از آنچه که با چشمانش می‌دید متعجب شده بود.

قبلاً جک کرافورد شبیه به یک مهندس میانسال خوش تیپ بود که زمانی در کالج بیس بال بازی می‌کرد - او یک توپ‌گیر ماهر بود و در نگهداشتن توپ در زمین بیس بال بسیار مقاوم و قدرتمند بود. اما حالا او مردی بسیار لاغر اندام بود و یقه پیراهنش برایش گشاد شده بود و زیر چشمان قرمز و پف کرده‌اش، تیره رنگ شده بودند. کسانی